

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب پنجره‌های در به در

نوشته‌ی محبوبه زارع

آرسینه آرام شده بود مشتاقانه به حرف‌های ادوارد گوش می‌داد: مروارید به راحتی به دست نمی‌آید باید بگردی تا پیدا کنی. هر چیزی در این دنیا به دست آوری ارزشش پایین‌تر از عشق است. زمانی که بچه بودم، سکه‌ی طلایی از جعبه‌ی جواهرات مادرم برداشتم و برای خرید بستنی یخی آن را به مغازه بردم. فروشنده به من بستنی داد و هم دو سکه‌ی دیگر. من در آن موقع خودم را از همه‌ی آدم‌های روی زمین پیروزتر می‌دیدم اما مادرم از راه رسید و سکه را پس گرفت. من ساعت‌ها گریه کردم. سال‌ها بعد فهمیدم که داشتم چه زیبایی از این معامله می‌بردم فقط به این خاطر که از ارزش سکه طلا بی‌خبر بودم. این قصه‌ی زندگی همه‌ی ماست.

ما ارزش سکه‌ی عشق را نمی‌دانیم و برای همین همیشه بازنده خواهیم بود. آرسینه سرش را به تنه درخت راش تکیه داد و از میان شاخ و برگ‌های آن به خورشید زل زد.

__ ادوارد راستی خودت تا به حال عاشق شده‌ای؟!

قلب ادوارد درهم میچاله شد. این سؤال ناگهانی معنایی جز بی‌خبری آرسینه از حال او نداشت حسرت‌آمیز به نگاه گمشده‌ی آرسینه در خورشید، چشم دوخت: بله عاشق شده‌ام و عاشق خواهم ماند. برای من زندگی بدون عشق معنایی ندارد. هر بار به کلیسا رفته‌ام از مسیح خواسته‌ام جانم را بگیرد اما عشق را از من نگیرد و میدانم روزی که بمیرم عاشق خواهم مرد. آرسینه نگاهش را از خورشید بازگرفت و به چشم‌های زلال ادوارد سپرد.

__ پس چرا با او ازدواج نمی‌کنی؟

ادوارد لبخند تلخی بر لب نشانده.

__ چون محبوب من در کنار من خوشبخت نخواهد بود و من می‌خواهم عاشق باقی بمانم.

آرسینه نیم خیز شد و در فکر فرو رفت.

__ چقدر سخت حرف می‌زنی ادوارد. از یک طرف عاشق می‌شوی و از طرف دیگر نمی‌خواهی ازدواج کنی آن هم به‌خاطر اینکه بتوانی عاشق باقی بمانی؟! من از حرف‌های تو چیزی سر در نمی‌آورم اما فقط این را می‌دانم که تو خیلی خوبی و بر خلاف همه‌ی مردهایی که تا امروز دیده‌ام، خودخواهی در تو جایی ندارد. اگر مثل بقیه بودی، تنها به وصل فکر می‌کردی و به این که معشوق را تصاحب کنی.

ادوارد آه کشید. آه از این که با کسی حرف می‌زد که کمترین احتمالی نمی‌داد که حتی معشوق او را بشناسد تا چه رسد به این که معشوق خود او باشد. ادوارد از حرف‌های او مطمئن شد عشقی که در جانش زبانه می‌کشد، کاملاً یک طرفه است. او

یقین کرد که کمترین بویی از آتش عشق او حتی به شامه‌ی
آرسینه هم نرسیده است. با این همه رؤیاهای محال خود را
میان وسیع‌ترین غار ریخت و سرپوشی از فولاد بر آن گذاشت.
آنگاه رو به آرسینه ادامه داد:

- عشق این است که تنها به سعادت معشوق بیندیشی نه به
خواسته‌ی خودت. عشق یعنی ایثار و ایثار یعنی گمشده‌ی
دنیا‌ی امروز دنیا‌ی ما روز به روز از عشق فاصله می‌گیرد و
انسان‌ها روز به روز عاقل‌تر و حسابگرتر می‌شوند. برای همین
من از مسیح خواسته‌ام که مرا از این طاعون بزرگ مصون
بدارد و کمکم کند که عاشق بمانم.

آرسینه دست‌هایش را در هم حلقه کرد و به او خیره شد:
ادوارد! چطوری می‌توانی عشق و فراق و دلتنگی را تحمل
کنی؟ برای اینکه عاشق بمانی باید خیلی از رنج‌ها را به جان
بخری درست است؟

ادوارد پلک‌هایش را بر هم زد به نشان تأیید حرف او! آرسینه این‌بار در نگاه خاموش او عالمی از اندوه و دلتنگی را احساس کرد، حتی قبل از آنکه بقیه‌ی حرف او را بشنود.

_ تمام لذت من شیرینی این رنج است و تمام سرمایه‌ی من لحظه‌هایی است که به یاد او هستم. یاد او مرهم همه‌ی دلتنگی‌های من است.

آرسینه آه کشید. دست‌هایش را دو طرف صورت خود گرفت. _ اگر فقط یک نفر در این دنیا بود که مرا این طوری دوست داشت دیگر هیچ چیزی از این عالم نمی‌خواستم خوشا به حال کسی که تو این طور خالصانه دوستش داری ادوارد.

ادوارد ضربه‌ی دیگری را بر قلب خود احساس کرد. شبیه پتکی که بر سر مجرمی فرود می‌آورند تا از او اعتراف بگیرند اما سکوت کرد و چیزی نگفت، اعتراف نکرد. آرسینه صدای پتک را نشنیده بود برای همین فارغ از دنیای ادوارد ادامه داد:

- تو نمی‌خواهی با او ازدواج کنی چون می‌خواهی عاشق باقی
بمانی. نکند کسی که تو دوستش داری مرده است؟ و برای
همین گفتی که تنها با یاد او زندگی می‌کنی؟!

ادوارد دست خود را روی چمن‌های کنار پایش کشید و لبخند
زد.

صدای پروفیسور، آرسینه را از کنار درخت راش بلند کرد. سرش
را به طرف ساختمان مسکونی برگرداند و گفت باید بروم ادوارد
پروفیسور نگران مراسم استقبال است

بدون آنکه منتظر پاسخی بماند به طرف پروفیسور به راه افتاد.
ادوارد از پشت سر، لکه‌های سبزرنگ روی دامن او را تماشا
می‌کرد.

- حتی چمن‌هایی هم که من کاشته‌ام به تو خو گرفته‌اند و
رهایت نمی‌کنند. همه‌ی درختان باغ التماس می‌کنند که
بمان! آرسینه! ... بمان! خواهش می‌کنم... اگر به دل من رحم

نمی‌کنی لااقل به این درخت‌ها و این چمن‌ها رحم کن و از این خانه نرو... پروفیسور به در ورودی ساختمان اشاره کرد. دارند می‌رسند اینجا. بایست تا ژان من و تو را هم‌زمان در کنار هم ببیند آرسینه کنار او ایستاد پروفیسور وزن خود را به عصای گران‌قیمتی که سال‌ها بود برای او نقش پایی همراه را بازی می‌کرد سپرده بود. خدمتکاران دور تا دور آنها ایستاده و کنجکاوانه به در ساختمان باغ چشم دوخته بودند دو خودرو شاسی‌بلند سیاه رنگ با بوق ممتد وارد باغ شدند. ریموت دقایقی قبل زده شده بود. در برای ورود همراهان ژان باز مانده بود. آرسینه در حال غریبی به سر می‌برد. گفت‌وگوی کوتاه اما عمیق او با ادوارد راست بگوید دگرگونی شدیدی را در روح او رقم زده بود. احساس نیاز به خلوتی که ساعتی در آن بیندیشد، او را مشتاق تنهایی کرده بود. دلش می‌خواست چشم بر هم بزند و ببیند این روز عذاب‌آور تحمیلی هم به پایان رسیده است.

حتی اگر دلش چنین نمی‌خواست همین اتفاق در حال وقوع بود. خودرو با شیشه‌های دودی در محوطه‌ی روبه‌روی ساختمان مسکونی توقف کرد. پرفسور هیجان زده گفت: قبل از آنکه پیاده شود خود را به خودرو برسان تا با کمک دست‌های گرم تو از خودرو پیاده شود.

اصلاً دلش چنین چیزی را نمی‌خواست. گرچه هربار که ژان از سفر می‌آمد بدون آنکه کسی به او چنین پیشنهادی بدهد، مثل کودکی بازیگوش به طرف خودرو می‌دوید و ژان قبل از همه او را در آغوش می‌کشید. اما این بار همه‌چیز برای او فرق داشت، همه چیز تحمیلی بود. حتی دوست داشتن. حتی خود ژان! نمی‌توانست کفش‌هایش را از زمین جدا کند، نمی‌توانست قدمی بردارد. با حرف‌هایی که از ادوارد شنیده بود کمترین توانی برای ادامه‌ی این بازی سرد را در خود نمی‌دید. از دور نگاهش را به درخت راشی که ادوارد زیر آن نشسته بود، دوخت. زیر لب گفت اگر ادوارد راست بگوید که عشق از

زندگی با ارزش تر است، پس من نباید به استقبال ژان بروم. همین که دست پروفیسور را بر بازویش احساس کرد، نگاهش را به خورشید دوخت. زیر لب گفت: یا مسیح من به دین ادوارد نیستم و نبودم. اما از تو می‌خواهم از این جبر نجاتم دهی!

به یک‌باره دست پروفیسور از بازوی آرسینه جدا شد و عصایش در هوا معلق ماند. آرسینه روی برگرداند و او را نقش زمین یافت. هراسان مقابل او بر زمین خم شد تا زیر بازویش را بگیرد. گونه‌های برافروخته پیرمرد روایتگر شوکی بود که در یک‌لحظه بر او نازل شده بود.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه به شماره کارت زیر مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

شماره حساب: 6104337338149907

